

قاضی خائن و جوان آزاده

خورشید با پرتو نارنجی خود فرو نشست ؛ هوا سرد و تاریک بود ، من برای انجام مأموریتی از طرف عضدالدوله دیلمی از شهر خارج گشتم ، برف و یخ کوه و دشت را پوشیده بود ، بادهای سرد وزنده می وزید ، جوانی را در کناری ایستاده ، چون خورشید پامیز رنگ باخته ، زرد چهره و بی رمق ؛ در حالیکه از شدت سرما بخود می لرزید و بر رخسار آفتاب زده او اثر زخم مشاهده میشد ؛ نگاه سرگردانش بمن افتاد و بی درنگ سلام کرد ، جوابش دادم گفتم چرا اینجا ایستاده ای ؟ گفت رفیقی میجویم تا بشهری روم که در آنجا حاکمی دادگرو داری منصف باشد . گفتم چه میگوئی ؟ مگر حاکمی عادل تر از عضدالدوله و داوری عالمتر و منصفتر از قاضی شهر سراغ داری ؟ گفت اگر عضدالدوله عادل بود ؛ قاضی او هم امین بود ! گفتم از بیدادگری حاکم و خیانت قاضی چه دیده ای ؟

دلش سخت تپید و نگاهش سرگردان ماند ؛ نسیه های سرد زخمهای صورتش را آزار میداد ، پو مرده و افسرده آه سردی کشید و در حالیکه هوارا بانفهای تند و پراشتیاق فرو میبرد ، دست مرا گرفت و گفت ما برای کارمن زیاد و تکیان دهنده است ؛ خوب است راه برویم تا درازی مسافت با نقل این ماجرا کوتاه گردد ، من بی اختیار برای اقدام و سپس داستان پر ماجرای خود را اینطور برایم نقل کرد : من پسر مرد بازرگانی هستم پدرم بخوبی و ثروت مشهور بود ؛ چند سال پیش پدرم در گذشت و من با ثروت کلان اومدمتی به عیش و عشرت و می خوارگی مشغول شدم تا اینکه مرضی سخت و طاقت فرسا بمن روی آورد ؛ از زندگی مأیوس گشتم و امید از حیات بریدم ، در همان حال با خدای خود عهد کردم که اگر از این بیماری رهایی یافتم ؛ لب بشراب نیالایم و گرد فحشاء و عیش نگردم و حج خانه خدا بجای آورم ...

بالاخره لطف خدا شامل حالم گشت و از مرض سلامت برخاستم ، مسیر زندگانیم

عوض شد ، هرچه داشتم فروختم و پنجاه هزار دینار بدست آوردم با خود اندیشیدم که قاضی امین است و حکومت ؛ جان و مال و حیثیات ملت مسلمان را بوی سپرده ، بهتر آنست ۲۰ هزار دینار از پول خود را برسم امانت باو بسپارم و بقیه را برداشته آهنگ بیت الحرام کنم ، شبانگاه پول را برگرفته و بخانه قاضی رفتم و جریان کار را با او در میان گذاشتم ، وی زر را بمنوان ودیعت از من پذیرفت ..

خوشحال شده رو بر آه نهادم ، حیج خانه خدا بجای آورده و از آنجا بمدینه رفتم و پس از زیارت قبر مطهر رسول خدا ، عزم دیار روم کردم و بالاخره بدست دشمن گرفتار آمده و بزندان افتادم ...

* * *

.. باصورت درهم کشیده و نفس های تند ، درحالی که خون در رگهایش جریان می یافت بود و گلویش گاه از بغض و گاه از شدت هیجان فشرده میشد ؛ آرام بر جای ماند و نگاهش را بنقطه نامعلومی دوخت و پس از مدتی بهت و سکوت باز بر آه افتاد و بسختی خود را بنظور ادامه داد ؛ آقا ! نمیدانم هیچوقت زندان رفته اید ؟ رنج زندان طاقت فرسا است ! آنهم زندانی که باز جرها و شکنجه های غیر انسانی همراه باشد : زندانی خفقان آورو وحشتناک .

من مدت چهار سال در چنین زندانی گرفتار بودم ، درهای امید برویم بسته شده بود ، بسختی میتوانستیم بپذیریم که زنده هستیم ؛ در آنجا زندگی رنگی مرگ داشت همه چیزش وارونه میچرخید انسانیت ، عاطفه و مروت جای خود را به حیوانیت و ناجوانمردی داده بود ؛ جلادانی که برای شکنجه من من آمدند انسان نمایان دیو سیرتی بودند که از راه آزار آزاد مردان ارتزاق میکردند و بوی از رحم و نوع دوستی بمشامشان نرسیده بود .

من گاهی در زندان احساس مینمودم هر اندازه که از حجم بدنم کم میگردد ؛ روحم بزرگتر میشود ، چون فکر میکردم اینها همه مشیت الهی است ، آیا من میتوانم مشیت ربانی را مورده و اخذه قرار دهم ؟ ! آیا من حق دارم آنچه را که او میسازد بر هم زنم ؟ مداخله من چه معنی دارد ؟ ..

خدا اینطور خواسته است و من باید در برابر خواسته او تسلیم باشم ، برای چه خدا چنین می خواهد ؟ برای آنکه من در بوته آزمایش قرار گرفته و آزموده گردم ؛ در راه حق و پشتیبانی از حقیقت استوار تر شوم ؛ نیکو کاری و جوانمردی را از دست ندهم ، و برای آیندگان سرمشق و مشوقی بزرگ باشم ..

سرانجام پس از رنجها و مصیبت های فراوان از زندان آزاد شدم ، با جسمی فرسوده و

روحی آزرده مدتی مشغول کار گشتم ، پولی بدست آوردم و با مشتقه‌های زیاد خرد و در ا بپفداد رساندم . . . با خود گفتم بیست هزار دینار نزد قاضی شهر دارم ؛ این پول در این موقعیت برای من غنیمت است ، چندین دفعه بملاقات اورفتم و بدون آنکه نام از زبر برم ، پس از لحظه‌ای توقف و ابراز ادب خارج میشدم . .

روزها بر این منوال گذشت بالاخره جریان بیست هزار دینار امانتی و ماجرای سفر خود را با او در میان گذاردم !

با کمال تعجب ملاحظه کردم که خود را براه دیگر میزنند ؛ بالحنی شبیه بفرش درندگان با توحش و خشونت میکوبید ؛ « من ترانمی شناسم و اگر دیگر باینجا بیایی و مزاحم من گردی دستور میدهم به تیمارستان برده و بند بر تو نهند تا همانجا جان دهی ، !

فهمیدم قاضی میخواهد با امانت من خیانت کند ، او را نصیحت کردم ، از کیفر کار بد بر حذرش داشتم و از عقوبت و عذاب آخرت برایش گفتم ، اثری نکرد . مایوسانه بادلای ریش و حالی پریشان خارج گشتم ، این خیانت بیش از آنچه که در زندان ب سرم آمد ، مرا آزار داد زیرا این عمل ناجوانمردانه را از یک قاضی مسلمان ! که بر مسند مقدس قضاء تکیه زده و بر حیثیات ملت اسلام مسلط است و همه بیدادگریها را او باید بر طرف سازد ؛ انتظار نداشتم . . .

مدت مدیدی بر این روز سیاه مسامین که گرفتار چنین گرگ چوپان ناهاستند گریستم ، با اشکهای آتشین ؛ باناله های زار ، باضعفی بیش از ضعف یک پیر ؛ با وحشتی بیش از وحشت یک کودک . . .

* * *

من از سر گذشت شورا نگیزوی بهیجان آمدم ؛ از شدت ناراحتی چیزی نمیتوانستم بگویم او هم خسته شد و مدتی سرد و ساکت ماند ؛ هوا سردتر و تیره تر شده بود ، صدای جز ناله های پادهای برنده شنیده نمیشد ، مسافتی طولانی را پیموده بودیم ؛ سراسر وجود جوان را سکوئی مرموز فرا گرفته بود ؛ صدای نفس کشیدنش هم در میان غرش پادهای زمستان گم میشد ، حالات مختلفی داشت ؛ گاه سر بیزی می انداخت و در رؤیایی دور دست فرو میرفت و بوضع و خیم خود می اندیشید و گاهی سر بلند میکرد و چشمان بی فروغش را به چشمک زدنهای آسمان میدوخت و دو قطره اشک که بملت تاریکی درست دیده نمیشد در چشمانش میدرخشید . .

سکوت را که نسبتاً بطول انجامید درهم شکست و روبمن کرد و گفت ؛ « حالت کنونی من درست مانند حالت بیچارگانی است که مردم سابقاً آنان را اسیر شیاطین می پنداشتند ؛ غالباً بدین حالت مبتلا میشوم و این در اثر انقلابات مرموز و درونی منست که هر لحظه گلویم را بسختی

میفشارد و چنانست که میخواهد سینهام را بشکافد !
درچنین حالتی بی اختیار از شهر بیرون آمدم و در تاریکی شب بر اه افنادم و در صحنه های
وحشت انگیز این فصل ، بی اراده سرگردان شدم تا اینکه شمارا دیدم و این اندازه مزاحم
شدم ، از شما عفو میخواهم ، خدا حافظ ، ، .

خواست برود ؛ دستش را محکم گرفتم و در حالیکه سخت تحت تأثیر حالت حزن انگیز
او قرار گرفته بودم گفتم : دای آزاد مرد ! همه امیدها از پس نومیدی است ؛ دل قوی دارو
بدان من از نزدیکان حاکم هستم و قول میدهم کارت را اصلاح نمایم و از این رنج و محنت برهانمت
اکنون در این نزدیکی دوستی دارم صمیمی و باوفا ؛ از تو میخواهم با اتفاق نزد او رویم و با صرف
مقداری غذا ، چند لحظه ای استراحت نمایم تا در موقع مقتضی داستان زندگی تو و خویانته
قاضی را بر عرض حاکم برسانم ، خواهش مرا پذیرفت ؛ با اتفاق بخانه دوستم رفتیم ؛ او با آغوش باز
مقدم ما را گرمی داشت و باروی گشاده و گرمی هر چه بیشتر از ما پذیرائی کرد . . .

جوان قدری آرام شد ، چهره اش وضی وصف ناپذیر بخود گرفت ، چشمانش درخشوه
شعی فوق العاده بر این قیافه دردناک پرتوافکنند آنگاه سر در گوش من گذارد و آهسته گفت :

- راستی شما از نزدیکان حاکم هستید ؟

- آری

- راست میگوئید ؟

- آنچه گفتم عین واقع است .

- پس شما میتوانید ندای مظلومیت من و سایر ستمدیدگانانیکه گرفتار

میش نمایان ! گرفتاری صفتی امثال قاضی شهر هستند ، بسمع خلیفه برسانید .

- قطعاً ، و چنین کاری را خواهم کرد .

بنابراین از من بجا کم بگوئید که ابهت و حشمت فرمانروائی ترا فراموشی نیاورد ،

فراموش نکنی که عضدالدوله ای و پدرت رکن الدوله است ؛ او بدرو حیات گفت و توهم
امروز و فردا قالب تهی میکنی ، انصاف و عدل باید سر لوحه حکومت تو باشد ، همیشه با توده باش
و دستی بسوی دلشکستان دراز کن ، از امثال این قاضی خائن که آنها را مقامی بزرگه
بخشیده ای و در پناه حکومت تو مردم را آزار میدهند بر حذر باش که این ناکسان از پستان
شقاوت شیر خورده و طالب آسایشند و در روز سختی ترا بچونک بلامیدهند ، اینها دشمن جان تو
و بالای حکومت تو اند . . .

از من بعضا الدوله بگوئید که اگر داد مرا از این قاضی آزنند که محکمه عدالت را قلمه

دزدی قرارداد ، نستانی ترا در پیشگاه عدل الهی محکوم میکنم . . .

من در حالیکه سخت مجذوب سخنان دلنشین او شده بودم ، جریان را از اول تا با آخر

برای حاکم نوشتم ، عضدالدوله همانشب ما را خواست ؛ نزد اورفتم ، جوان داستان تکان دهنده خود را برای حاکم بازگفت ؛ عضدالدوله بی اندازه ناراحت شد ، و از قرائن یقین پیدا کرد که جوان راست میگوید و حق با اوست ؛ همانوقت دستور داد قاضی متخلف را احضار کنند . قاضی با چهره ای زرد و بدنی لرزان در مقابل حاکم قرار گرفت ؛ عضدالدوله او را زیاد سرزنش کرد و گفت ؛ قاضی باید پرهیز کار باشد آنچه آنکه زر را با خاکستر یکسان داند ، من ترا بعنوان يك قاضی امین بمسند قضاوت منصوب کردم و مردم روی آن حسن ظنی که بتوانند ، اموال خود را بتو میسپارند و تو بجای امانت بآنها خیانت میکنی ؛ و سپس دستورات او را مجازات کرده ؛ از مسند قضاوت عزل نمایند و اموالی را که از این راه و راههای غیر مشروع دیگر بدست آورده است بگیرند و بیست هزار دینار جوان آزاده را باو رد کنند (۱)

(۱) سیاست نامه «سیر الملوك» اثر ابوعلی حسن بن علی خواجه نظام الملك صفحه ۷۹ .

دو ضایعه اسفناك

تقریباً چهل روز پیش دوشخصیت برجسته دینی از «حوزه علمیه قم» و «حوزه علمیه نجف اشرف» دارفانی را بدرود گفتند و روحانیت را در وفات خود عزادار ساختند .

مرحوم آية الله حاج شیخ عباسعلی شاهرودی از اساتید بزرگ و از شخصتهای عالیقدر حوزه علمیه قم بودند و عمری را بقریبت شاگردان مکتب جعفری (ع) صرف کردند و آثار و تألیفات برجسته ای از خود بیادگار گذاردند .

مرحوم آية الله آقای آقا شیخ محمد رضا مظفر از شخصتهای برجسته علمی نجف اشرف و از نویسندگان توانای اسلامی بود ؛ فکری بسیار عمیق و روشن داشت و قدهای برجسته ای در راه نشر تعالیم عالی اسلام برداشت و تألیفات گرانها و پرازشی بیادگار گذارد و یکی کدانشکده اسلامی بنام «مندی انشر» در نجف اشرف باسبک خاصی تأسیس کرد و از این راه شاگردان بسیاری تربیت نمود .

ما این دو ضایعه اسفناك را بموم مسلمین بخصوص جامعه روحانیت تسلیت عرض میکنیم **اعلی الله مقامهما و جعل الجنة مثواهما** .

چون شماره قبل هنگام وقوع این دو ضایعه اسفناك از چاپ خارج شده بود بمناسبت چهلمین روز وفات آن دو عالم ربانی در این شماره درج کردیم :